

قوهای وحشی

هانس کریستین آندرسن

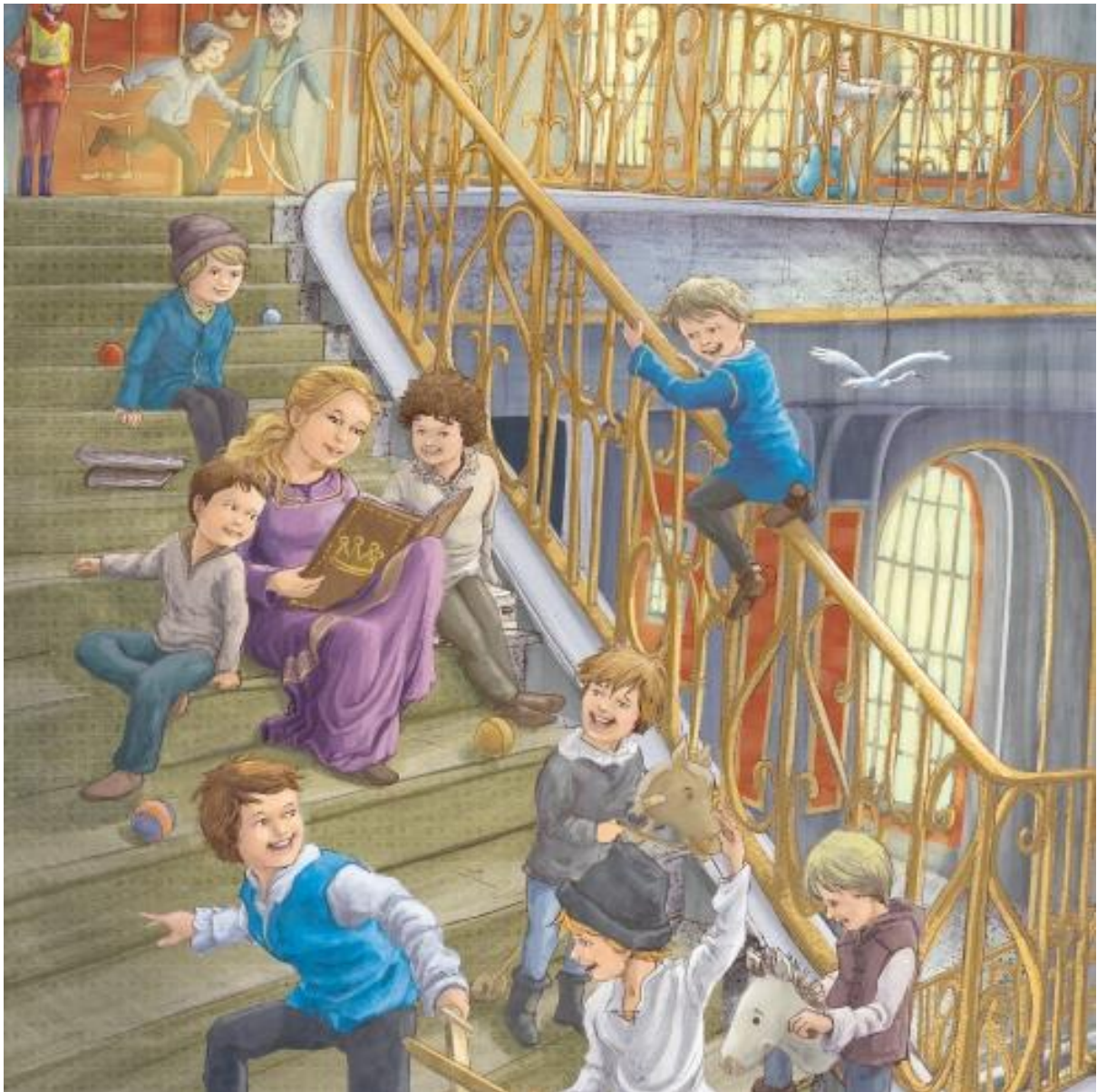
ترجمه بیژن نامجو

روزی روزگاری در سرزمینی دور، شاه و ملکه ای بودند که یازده پسر و یک دختر داشتند. این خانواده زندگی خوش و راحتی داشتند. بچه ها



در ناز و نعمت زندگی می کردند. اما روزی رسید که خوشی و راحتی آنها تمام شد. مادر بچه ها مرد و آنها تنها شدند. دختر کوچک سعی می کرد جای مادرش را پر کند. او برای برادرهایش قصه می خواند و آنها را سرگرم می کرد.

برادرها دور تا دور خواهر کوچکشان می نشستند و به قصه های خواهرشان گوش می دادند.



چند ماه گذشت، شاه همسر دیگری گرفت. زنی بدجنس که چشم دیدن بچه ها را نداشت و شب و روز با بچه ها بدرفتاری می کرد. به جای شکر در ظرف چای آنها شن می ریخت و به جای غذا به آنها نان خشک می داد. اتاق راحت و تختخواب آنها را گرفت و به جایش اتاقی تاریک به آنها داد. اتاقی که زیرانداز نداشت و در آن تختخواب نبود.

چند روز که گذشت، ملکه بدجنس دختر را به روستایی فرستاد و او را به خانواده دهقانی سپرد تا در آنجا کار کند.

حالا نوبت پسرها بود که یک جوری آنها را از قصر بیرون کند. او فکر کرد و فکر کرد. راه حل های مختلفی را امتحان کرد و عاقبت دست به دامن پیرزن جادوگری شد. پیرزن جادوگر خنده موزیانه ای کرد و گفت: چاره کارت دست من است. من وردی به تو یاد می دهم که هر وقت بخوانی پسرها به شکل پرنده در می آیند و از آنجا می روند.

ملکه بدجنس خوشحال شد. به قصر برگشت و آن ورد را خواند. پسرها به شکل قوهای سفیدی پرواز کردند و رفتند.

مدتی گذشت و شاهزاده خانم از سرنوشت برادرهایش باخبر شد. او با خانواده دهقان صحبت کرد و از آنها اجازه گرفت که برای پیدا کردن برادرهایش به طرف دریا برود. اما دریا آن طرف جنگل بود و او مجبور بود از جنگل بگذرد.

شاهزاده خانم راه افتاد. چندین شب و روز در جنگل راه رفت تا اینکه پاهایش زخمی شد. یک روز، او در جنگل به پیرزنی رسید که سبد میوه ای در دست داشت. پیرزن با دیدن شاهزاده خانم دلش سوخت و مقداری میوه به او داد و بعد راه دریا را به او نشان داد.

شاهزاده خانم از پیرزن خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به دریا رسید. اما در کنار دریا هیچ کس نبود. دختر خسته و کوفته کنار دریا نشست و ناگهان چشمش به یازده پر سفید قو افتاد. او فهمید که پرها مال

برادرهایش هست. آنها را جمع کرد و در دست گرفت. حالا دیگر مطمئن بود که می تواند برادرهایش را پیدا کند.

آن روز تا نزدیک غروب، دختر کنار دریا نشست. نزدیک غروب خورشید، ناگهان یازده قوی سفید در آسمان پیدا شدند و پرواز کنان به ساحل آمدند. وقتی روی ساحل نشستند به یازده شاهزاده جوان تبدیل شدند.



شاهزاده خانم برادرهایش را شناخت. به طرف آنها دوید و اسم هر کدام را صدا زد. برادها هم از دیدن خواهرشان خوشحال شدند. برادر بزرگتر گفت: تا وقتی خورشید در آسمان است ما به شکل قو هستیم. شب که می شود به شکل انسان در می آییم. ما آن طرف دریا زندگی می کنیم. جایی که بسیار زیباست. بهتر است تو هم با ما بیایی.

آنها از شاخه های نازک درختان سبزی یافتند و خواهرشان را در آن نشاندهند و هر کدام یکطرف آن را گرفتند و پرواز کردند. دختر خوشحال بود که برادرهایش را پیدا کرده است.

دختر با برادرهایش در جنگل به خوشی زندگی می کردند.



او همیشه دعا می کرد که طلسم برادر هایش باطل شود. یک شب شاهزاده خانم خواب عجیبی دید. فرشته ای به خواب او آمد و به او گفت: اگر می خواهی برادر هایت از این طلسم آزاد شوند، باید با بوته های گزنه برای آنها لباس ببافی. وقتی آن لباس را بپوشند، طلسم آنها باطل می شود و به شکل اول در می آیند. یادت باشد در این مدت اصلاً نباید حرف بزنی!

وقتی شاهزاده خانم از خواب بیدار شد، به سراغ بوته های گزنه رفت و شروع کرد به بافتن پیراهنی برای برادر هایش. اما بوته های گزنه، تیغ های زهر آلودی داشتند و دست های دختر را پر از تاول می کردند.

شاهزاده خانم شب و روز کار می کرد و با بوته های گزنه، لباس می بافت. او هیچ حرف نمی زد و برادر هایش از این مساله تعجب می کردند.

روزی از روزها اتفاق ناگواری افتاد. شاهزاده ای با همراهانش به آن طرف آمده بودند تا شکار کند. شاهزاده خانم از ترس اینکه مبادا کارش عقب بیفتد به داخل غاری پناه برد. اما سگ شاهزاده او را پیدا کرد. شاهزاده از دیدن دختری به آن زیبایی تعجب کرد و او را همراه خود به قصرش برد، تا با او ازدواج کند.

مراسم ازدواج شاهزاده با شاهزاده خانم انجام شد. اما دختر دست از بافتن لباس برنداشت. درباریان قصر تعجب می کردند. پشت سر دختر حرف می زدند و چون شاهزاده خانم نمی توانست حرفی بزند و توضیح بدهد، هر روز این مساله پیچیده تر می شد. یکی از درباریان که همیشه و همه جا مواظب شاهزاده خانم بود، هر روز نزد شاهزاده می رفت و از همسر تازه اش بدگویی می کرد و می گفت کارهای او شبیه جادوگرهاست. اما چون شاهزاده همسرش را دوست می داشت، به این حرف ها توجهی نمی کرد.

اما عاقبت آن قدر پشت سر شاهزاده خانم بد گفتند که حرف آنها در شاهزاده اثر کرد و او هم نسبت به همسرش بدبین شد. او نمی توانست بفهمد که این لباس هایی که همسرش می بافد برای چیست.

شاهزاده خانم را به زندان انداختند و به جرم اینکه او جادوگر است قرار شد در میدان شهر او را اعدام کنند .



روز اعدام شاهزاده خانم او را سوار گاری کردند تا به میدان شهر ببرند اما او در راه مرگ هم لباس می بافت. ناگهان سروکله چند قوی سفید پیدا شد.

قوهای سفید بالای سر گاری پرواز می کردند و شاهزاده خانم به طرف هر کدام لباس پرت می کرد. هر قویی که لباس سبز رنگ به تن می کرد، طلسم او باطل می شد و به شکل انسانی در می آمد.

مردم از دیدن این صحنه تعجب کرده بودند. حالا دیگر شاهزاده خانم می توانست حرف بزند. شاهزاده نزد او آمد و شاهزاده خانم تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

شاهزاده همسرش را به قصر برگرداند و از او عذرخواهی کرد و تا سال های سال آنها با هم زندگی کردند.

